



# دلک‌های شیاد

تألیف: محمدرضا عنایتی

سرشناسه	: عنایتی، محمدرضا، ۱۳۷۲-
عنوان و نام پدیدآور	: دلک‌های شیاد/ تالیف محمدرضا عنایتی.
مشخصات نشر	: تهران : موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	: ۸۴ ص.
شابک	: 
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- 21st century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۵۵
رده بندی دیویی	: ۸۳۴/۲۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۰۸۵۰۷۴
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیبا



مؤسسه آموزشی تالیفی ارشدان

نام	■
دلقک‌های شیاد	■ کتاب:
محمدرضا عنایتی	■ تألیف:
آموزشی تالیفی ارشدان	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول 1404	■ نوبت:
	■ چاپ:
	■
www.irantypist.com	■ حروفچینی
	■ و صفحه
	■ آرایه:
www.irantypist.com	■ طراحی و
	■ گرافیک:
	■ شابک:



1000

■ شمارگان:

www.arshadan.com  
www.arshadan.net

■ مرکز

خرید

آنلاین:

■ مرکز

02147625500

پخش و

توزیع:

142000 تومان

■ قیمت:

## پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد      کم ماند زاسرار که مفهوم نشد  
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم      معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به بازگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

# تقدیم به ساحت مقدس اباصالح المهدی (عج الله تعالی فرجه)

سپاس پروردگار جهانیان را؛

که جهان هستی را آفرید و هر موجودی را به سوی کمالش هدایت فرمود.

تشکر می‌کنم از پدر و مادر عزیزم؛

که با زحمت فراوان لقمه حلال در سفره‌مان گذاشتند و مرا با روضه امام حسین  
(ع) آشنا کردند.

تشکر می‌کنم از همسر عزیزم؛

که تمام انگیزه و تلاش من از وجود نازنینش سرچشمه می‌گیرد و همواره با قلبی  
مهربان و حمایتی توأمان، مرا یاری می‌کند.

تشکر می‌کنم از دختر کوچکم؛

که رحمت خدا را به سوی من آورد.



## فهرست

---

9.....	مقدمه
11.....	فصل اول: سفر غیر منتظره
19.....	فصل دوم: شهر شگفت انگیز
31.....	فصل سوم: معشوقه پدر
41.....	فصل چهارم: ویسپویش
53.....	فصل پنجم: زندانی واقعی
59.....	فصل ششم: کشتی نجات
69.....	فصل هفتم: پرچم مقدس
79.....	فصل هشتم: شک و شیطان



## مقدمه

وقت آن رسیده است که نقاب‌هایمان را برداریم ...

همه ما در زندگی روزمره ناخواسته مجبور به زدن نقاب‌هایی شده‌ایم که ظاهرمان را حفظ کند؛ به فکر ساختن ظاهری متناسب با شغل، خانواده، موقعیت اجتماعی یا ... هستیم.

آنقدر نقاب‌های رنگارنگ و جذابی را به صورت‌هایمان زده‌ایم که یادمان رفته است زندگی کنیم. هر وقت در آینه نگاه کردیم نقاب‌های رنگی دست‌سازِ نقاب‌فروشان را نظاره کرده‌ایم که برای خریدشان هزینه‌های گزافی پرداخته‌ایم. لحظه به لحظه، زندگی خود را ارزان فروخته‌ایم و تبدیل به بدهکاران بزرگی شده‌ایم که در تاریکی به دنبال نور می‌گردند.

همواره، منتظر یک منجی بودیم که بیاید و نقاب‌هایمان را از چهره‌هایمان کنار بزند؛ تا اندکی خودمان باشیم، از بیرون نقاب‌ها کمی نفس بکشیم، به سمت نور حرکت کنیم و فرصتی برای دیدن خود پیدا کنیم.

خودِ خودمان! همان کسی که در تمام تنهایی‌هایمان کنارمان بود و به درد و دل‌هایمان گوش می‌داد؛ همان اشرف مخلوقات که خداوند آفرید و به فرشتگان فرمان سجده‌اش داد.

غافل از اینکه منجی هم در انتظار ماست که به سمت نور حرکت کنیم و قواعد بازی نقاب‌فروشان را بر هم بزنیم، همان نقاب‌هایی که شیطان برای ما ساخت؛ همان شیطانی که فرمان پروردگار را اطاعت نکرد و قسم خورد که فرزندان آدم را بفریبد.

این حرکت در طول تاریخ جریان داشته و دارد و محدود به زمان و مکان نمی‌باشد، همچون عاشورا که فقط یک روز و یک حادثه نیست.

عاشورا، یک فرهنگ است؛ از قیام علیه ظلم و ستم گرفته تا حاکمیت عشق میان اعضای خانواده، برافراشتن پرچم مبارزه علیه ظلم و ستم در عصری که ارزش‌های دینی در آن رنگ باخته بود.

طبق باور شیعیان، منجی عالم بشریت همان امام دوازدهم حضرت اب‌صالح المهدی (عج) می‌باشد که چشمان ما لیاقت دیدن ایشان را ندارد و با ظهور ایشان صلح و عدالت تمام هستی را در بر می‌گیرد.

ما شیعیان باور داریم که پرچم عدالت‌خواهی حضرت مهدی (عج) همان پرچمی است که امام حسین (ع) در روز عاشورا برافراشتند.

بنده در این داستان که به مقایسه یک شهر در زمان‌های مختلف می‌پردازد و روایت‌گر سفری رازآلود به منظور دستیابی به میوه شفابخش درخت ویسپوبیش می‌باشد، کوشیده‌ام تا نوجوانان را از وجود رابطه‌ای ناگسستنی بین قیام عاشورا و قیام حضرت مهدی (عج) آگاه کنم. در حقیقت، مخاطب گرامی پس از پایان این داستان فانتری، باید به منابع تخصصی در حوزه مهدویت و عاشورا رجوع کند و با مطالعه دقیق و ژرف مطالب به آگاهی کامل دست یابد.

## فصل اول

### سفر غیر منتظره

اسم من "فراهیم" است.

من در رشته اقتصاد تحصیل می‌کنم و در خانواده‌ای شاد و دارای تحصیلات عالی زندگی می‌کنم.

مادرم پزشک است و بدون چشم‌داشت مالی تمام عمرش را صرف درمان بیماران بی بضاعت کرده است؛ او معتقد است که این کارش شادی و لبخند را بر لبان خانواده آن‌ها به ارمغان می‌آورد.

هیچ وقت درک نکردم که شادی و لبخند بر روی لبان بیماران بی بضاعت چه سودی در زندگی ما دارد؛ آیا با لبخند می‌توان نان و آب، خانه و خودرو و سایر اقلام مورد نیاز یک زندگی را خرید؟ یا با لبخند به کجای دنیا می‌توان سفر کرد و اماکن زیبا و دیدنی را مشاهده کرد و لذت برد؟

من اقتصادی هستم، به همه چیز در قالب واحد پولی نگاه می‌کنم و درک و فهم این گونه مسائل برایم سخت و دشوار است.

راستی، پدرم را فراموش کردم. پدرم، یک باستان‌شناس کنجکاو است که علاقه خاصی به تاریخ و سرنوشت انسان‌ها در دوران باستان دارد.

او باور دارد رازهایی نهان در دل این تمدن‌ها و سرزمین‌ها نهفته است؛ رازهایی که میراث گذشتگان و نیاکان ما است و با پی بردن به این رازها و عبرت گرفتن از سرنوشت این اقوام و تمدن‌ها می‌توان آینده‌ای بهتر و همراه با شادی و سعادت روزافزون برای نسل‌های آینده ساخت.

پدرم هیچ وقت برای اکتشافات خود قیمت‌گذاری نکرد و آن را میراث جهانی می‌دانست؛ میراثی از گذشتگان برای نسل‌های آینده. تنها در این مورد بود که با او هیچ وقت هم عقیده نبودم.

بارها با او به خاطر باورهایمان جر و بحثمان شده بود، ولی او همچنان بر این باور و اعتقادش، که شادی و سعادت بزرگترین دارایی ملت‌هاست، ثابت قدم بود.

یادم می‌آید وقتی بچه بودم تمام دوستانم دوچرخه داشتند و من با پای پیاده به دنبال آن‌ها می‌دویدم. بعضی وقت‌ها که به من اجازه می‌دادند، می‌توانستم آن‌ها را به سمت جلو هل بدهم؛ پدرم راست می‌گفت: شادی، بهترین دارایی انسان‌هاست، نفس نفس‌زنان بعد از هر نوبت هل دادن افراد، بی‌جان در گوشه‌ای می‌نشستم و از تک چرخ زدن آن‌ها لذت می‌بردم.

حالا پس از گذشت دوران کودکی، من و پدرم دوستان صمیمی هستیم. در بعضی از سفرهایم که برای پژوهش بر روی اماکن باستانی می‌رود، من هم با او همراه می‌شوم و کلی تجربیات جدید کسب می‌کنم و با فرهنگ‌های مختلف آشنا می‌شوم.

آشنایی با تمدن‌های باستانی و پژوهش در مورد فرهنگ آن‌ها برایم بسیار لذت‌بخش است.

سال‌ها پیش که در حال پژوهش در مکانی تاریخی بودیم، متوجه صندوقچه‌ای گشتیم که بر روی آن طرحی از لبخندی شیطانی و متنی باستانی حکاکی شده بود.

پدرم که عاشق پژوهش بر روی زبان‌های باستانی بود، پیشنهاد داد چند روزی صندوقچه را در منزل شخصی خود نگهداری کنیم تا با دوست صمیمی خود که استاد زبان‌شناسی در یکی از بزرگ‌ترین دانشگاه‌های جهان است، مشورت کند.

رفته رفته من هم کنجکاو شدم که بدانم داخل صندوقچه، چه شیء گران‌بهایی نهفته است؟

متن باستانی به چه چیزی اشاره دارد؟

خدای من! یعنی می‌شود؟

صندوقچه‌ای پر از طلا و زیورآلات باستانی؛ ما می‌توانیم با فروش آن‌ها به ثروت وصف‌ناپذیری دست پیدا کنیم و سرنوشت اقتصادی خانواده خود را تغییر دهیم.

در حال خیال‌پردازی بودم که پدرم گفت: این یک ثروت جهانی است و متعلق به همه مردم این سرزمین می‌باشد و من هم بعد از پژوهش و تکمیل اطلاعاتم آن را به اداره میراث فرهنگی جهانی تحویل می‌دهم.

به یک باره تمام آرزوهایی که در سر می‌پروراندم، نقش بر آب شدند. لبخندی که بر لب داشتم تبدیل به اخمی سراسر خشم شد. به پدرم گفتم: دیگر بس است، تمام عمر خود را صرف شادی مردم کردی و هیچ چیز برای خودمان

نخواستی، حالا که وقتش رسیده است بعد از تحمل این همه تنگ‌دستی در طول زندگی، حالا که شانس و خوشبختی به ما رو کرده است، چرا می‌خواهی لگد به بخت خودت و ما بزنی؟

پدرم با همان آرامش همیشگی و با لبخند گفت: پسر، به یاد داشته باش که شادی ما در گرو شادی تمام ذرات و نفرات پیرامون ماست. چگونه می‌توان شاد زیست در حالی که مردم این سرزمین روزی می‌فهمند که میراث سرزمین‌شان را دزدیده‌ایم؟

من همیشه به دلیل تداعی خاطرات سختی‌هایمان در طول زندگی، زود از کوره در می‌رفتم و بیشتر جنبه‌های اقتصادی پیش رو را می‌دیدم ولی پدرم همیشه با گفتار نیک خود، با همان صدای دل‌نشین‌اش بر قلبم نفوذ می‌کرد و مرا از مقام انسانیت آگاه می‌ساخت و من همیشه به پدر خود افتخار می‌کردم.

روزها گذشت و پس از نامه‌نگاری‌های فراوان پدرم با دوست زبان‌شناسش، بالاخره پستی نامه‌ای از ایشان برای ما آورد که بر روی آن مهری محرمانه زده شده بود.

پدرم در منزل نبود و من ساعت‌ها با خودم برای باز نکردن پاکت نامه جنگیدم ولی در آخر از خودم شکست خوردم و پاکت نامه را باز کردم. متن نامه از این قرار بود:

دوست عزیز و پژوهشگر گران‌مایه، سلام!

امیدوارم حالت خوب و ایام به کام تو باشد.